



تبعید می‌شود. حالا دیگر روح او در اختیار برادر مسعود است و نفس او نفس خواهر مریم! او دیگر باید به عضوی از منافقین تبدیل شود امانه؟! کار بالا می‌گیرد.

آیا او تشنه بوی خون است؟ در گروهک منافقین حل می‌شود یا خود و دوستانش را نجات می‌دهد؟ چگونه نجات ممکن است؟ نکته درخور توجه، رسیدن این اثر به چاپ دوم در کمتر از یک ماه است.

سر نیزه به شهادت رسیده و خوش گودال را پر می‌کند. این فضای سراسر رعب و وحشت در سراسر رمان جاری است و عبدالحسین زاده با توصیف دقیق صحنه‌ها به خوبی مخاطب را با خود همراه می‌سازد.

داستان از زبان اول شخص روایت می‌شود. او که بارها خود و خواننده را تا مرز مفارقت روح از بدن پیش می‌برد سر از زندان های حزب بعث درمی‌آورد و اندکی بعد به اردوگاه اشرف

رمان «ماریچ خون» نوشته یاشار عبدالحسین زاده به چاپ دوم رسید. یاشار عبدالحسین زاده این کتاب را از یک گودال خاکی با کفی باتلاقی در فضای مقابله با حزب بعث آغاز می‌کند.

رزمندگان ایرانی به دست حزب بعث در این باتلاق افتاده‌اند و هرچقدر برای نجات خود دست و پا می‌زنند، بیشتر در خاک و خون فرو می‌روند. هر کسی که به ابتدای گودال می‌رسد با

«ماریچ خون» روی پله دوم

فنی درباره حزب‌الله لبنان پرداختیم

شهادت

عایدۀ و با شهادت شهید ۱۷ساله بار دیگر عظمت امام خمینی (ره) و نهضت او پدیدار می‌شود. جای جای کتاب تصریح می‌شود که علی از کودکی عاشق امام خمینی بوده؛ نفس مسیحایی آن پیرجماران، علی‌ها را در لبنان به سلوکی عاشقانه کشاند و باب شهادت را به‌روی ایشان باز کرد. البته علی یک سالک راه‌رفته کاردرست بی‌خطا نبوده و کتاب هم چنین ادعایی ندارد. علی هم برای خودش و متناسب با سن و سالش، جوانی‌هایی داشته به‌هرحال. تیپ‌زدن و تفریح، علاقه وافر به غذا و خوراکی و شلوغ‌کردن‌ها، سرکارگذاشتن این‌وآن و... داشته است. اما افتادن در جریان جنگ و جهاد، علی خوش‌تیپ و امروزی را که اتفاقا موهای بلندش خط‌قرمزش بوده، تبدیل می‌کند به مرد جنگی! علی در جهاد می‌رسد به پختگی و متانت آدم‌بزرگ‌ها! متانتی که برای مادرش هم عجیب و دورازانتظار بوده و این به‌نظرم آن کلید اصلی کتاب و مغز داستان علی است! اینجا همان جاست که باید لختی کتاب را بست و با تامل داستان علی را تحلیل و واکاوی کرد. لذت سیروسفر در زندگی شهدا، فقط حظ و بهره احساسات نیست؛ جان‌وغفل آدمی باید نصیبی داشته‌باشد و تکانی بخورد. من می‌خواهم باکتاب شهید، راهی پیداکنم و جریانی برای خودم بسازم. نه این‌که فقط آه حسرتی بکشم و افسوس بخورم!

کلید تربیت در میدان

از همین جاوازهین‌کتاب، این‌کلیدتربیتی‌کشف می‌شود که نوجوان و جوان در میدان و معرکه تربیت می‌شود و قد می‌کند. کلاس و اردو، درس، مهارت‌ها و تسلط به فنون جدید و ابزارهای نو ظهور خویند اما مادامی که تن‌وجان جوان و نوجوان، به معرکه درگیری نیفتند، از او آن انسان مورد انتظار، درنمی‌آید. از او شهیدی و مجاهدی و رهروی ساخته نمی‌شود. تربیت در میدان است؛ بزرگ‌شدن ممزوج با درگیری و خطر است. علی عباس اسماعیل اگر گذرش به حزب‌الله و جهاد و دفاع از مقدسات نمی‌خورد، آیا از او شهید علی عباس اسماعیل درمی‌آمد؟ این سوال جای تامل دارد! من مطمئنم کتاب عایدۀ یاسخ خوبی به این سؤال داده...



دست علی را در مسیر شد. اصلا از ابتدا معلوم به‌گذاری کرده تا نتیجه بد. باید اعتراف کنیم که ت کرد و حتی در پاره‌ای ننی و هیجان طلبی علی، بد تا علی به نقطه تثبیت اسماعیل، اصلا عمری نکرد که بخواهیم او را در س و تفسیری بگنجانیم. ری نداشت که بگویم به‌سان گذشت و اصلا مجب می‌کنی‌که این سربکی بزرگ شد و کی ساز شهادت و رفتن برای خودش کوک کرد! با خواندن کتاب

۴ قهوه‌از چشم‌هایش در جان چکید... فاطمه‌مردی

انتشارات آتی سا داستان معاصر ایرانی «قهوه از چشم‌هایش در جان چکید...» را روانه بازار کرده است. این کتاب داستانی است درباره زندگی جوانی به نام «آرزو» که طی یک حادثه، دچار معلولیت جسمی می‌شود. از آنجا‌که آرزو و مادرش از پس هزینه‌های عمل برنمی‌آیند، قبول می‌کنند آرزو به شکل صوری همسر مردی به نام «دارافهیم» شود؛ تا‌دارا بتوانند از خدمت سربازی معاف شده و در مقابل هزینه‌های عمل آرزو را بپردازن. این تیمان ماجرا نیست. سرنوشت خواب‌های دیگری دیده است. روز عقد، ناگهان همه‌چیز به‌هم می‌خورد. این رمان به‌صورت ضمنی، دغدغه افراد معلول جامعه را مطرح کرده است؛ افرادی‌که از نعمت سلامتی محروم شده‌اند و جدای از آن، از لحاظ روحی نیز تحت فشار اجتماعی قرار دارند. در کنار اینها در بخشی از کتاب، نویسنده به مشکلی ریشه‌ای در رابطه با افراد معلول اشاره می‌کند؛ این‌که برخی از آنها به یکجانشینی و دلسوزی دیگران نسبت به خودشان عادت کرده‌اند و دوست ندارند از این شرایط خارج شوند؛ به‌ویژه کسانی که به‌دنبال یک اتفاق ناگوار به این حال درآمده‌اند.



۵ پرواز در قفس

فاطمه محمدشریفی

رمان عاشقانه «پرواز در قفس» نوشته فاطمه محمدشریفی با نگاهی به زندگی افراد کم‌توان و زندگی با معلولیت به همت انتشارات کتاب جمکران منتشر شد. او در این کتاب تصویر زندگی افرادی را پیش چشم مخاطب می‌گذارد که باتمام وجود آنها ار درک کرده است. درس‌ها و تجربه‌هایی که برای عموم مردم و همچنین افراد معلول نیاز است که بدانند و با آنها آشنا شوند. محمد شریفی با روایتی عاشقانه نشان می‌دهد که به‌رغم وجود برخی معلولیت‌ها، این افراد می‌توانند در زندگی خود موفقیت‌های بی‌شماری کسب کنند و هیچ مانعی جلوی پیشرفت‌شان را نمی‌گیرد. داستان بر زندگی دختری به نام فاطمه متمرکز است که چند سال بعد از تولد دچار معلولیت می‌شود. اما بر این معلولیت فائق می‌آید و وارد زندگی مشترک با پسری می‌شود، مسئولیت مادری را به‌عهده می‌گیرد و البته هنرمند زبردستی است. کتاب پرواز در قفس تا حدی برگرفته از ماجرای واقعی زندگی فاطمه محمدشریفی، نویسنده کتاب است که سعی کرده خواننده را با سختی‌های زندگی معلولان آشنا کند و البته نگاه افراد عمومی جامعه به این دست افراد را درست کند.



۶ دلم می‌خواست پرندۀها

آواز بخوانند سحر مشایخی

کتاب «دلم می‌خواست پرندۀ‌ها آواز بخوانند» اثر سحر مشایخی، یکی از رمان‌های تأثیرگذار و مهم در ادبیات داستانی معاصر ایران است که به‌طور مستقیم به زندگی و دغدغه‌های یک فرد معلول می‌پردازد. این اثر که با قلم نویسنده‌ای نگاشته شده که خود با معلولیت جسمی - حرکتی مواجه است، از یک خودنگذنیامه فراتر رفته و به بیانی صادقانه از تجربیات زیسته یک فرد در بطن جامعه ایرانی تبدیل می‌شود. رمان، روایتگر زندگی دختری جوان به نام آرزو است. آرزو با وجود معلولیت شدید جسمی که بخش بزرگی از توانایی‌های حرکتی او را سلب کرده، با ذهنی فعال، حساس و پرشور زندگی می‌کند. این تضاد میان روح بلند پرواز و جسم محدود، هسته اصلی درام داستان را شکل می‌دهد. مشایخی در این کتاب صرفا به توصیف محدودیت‌ها بسنده نمی‌کند؛ بلکه از نگاه آرزو، به چالش‌های ساختاری و ذهنی جامعه می‌تازد. خواننده با مشکلات روزمره آرزو در جامعه‌ای که برای او «مناسب‌سازی» نشده، مواجه می‌شود. از سختی‌های دسترسی به فضاهای عمومی و حمل‌ونقل تا برخورد های ناشیانه، ترحم آمیز یا قضاوت‌واقعی بناشود.



۷ عشق آهنی

مهناز صوفی

داستان «عشق آهنی» اثر مهناز صوفی، یکی دیگر از آثار داستانی ایرانی که به‌طور مشخص، محوریت خود را بر زندگی، احساسات و چالش‌های عاطفی یک فرد معلول بنا نهاده است. این رمان فراتر از یک داستان عاشقانه ساده، به بررسی عمیق موانع ذهنی و اجتماعی می‌پردازد که عشق و زندگی عادی را برای افراد معلول دشوار می‌سازد. شخصیت اصلی داستان دختری است که با معلولیت جسمی زندگی می‌کند. او با وجود محدودیت‌های فیزیکی، دارای روحیه‌ای قوی و اراده‌ای محکم است و آرزوهای طبیعی یک جوان را در دل می‌پوراند. از جمله تجربه عشق، داستان حول محور آشنایی و دل‌بستگی او به پسری می‌چرخد. مهناز صوفی در این بخش از کتاب، با ظرافت به تصویر می‌کشد که چگونه یک فرد معلول در آستانه یک رابطه عاطفی، با تردیدهای درونی خود و قضاوت‌های بیرونی دست و پنجه نرم می‌کند. امانقطه عطف و چالش اصلی داستان، زمانی فرامی‌رسد که لایه‌های پنهان رابطه آشکار می‌شود. نویسنده با مهارت، عنصر فریب و انگیزه‌های پنهان را وارد داستان می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه یک رابطه می‌تواند بر پایه انگیزه‌هایی غیر از عشق واقعی بناشود.



معرفی

نگاهی به داستان «با من بیا مانده» نوشته مجید ملا محمدی

بابای من یک قهرمان است

مانده، دختری که بعد از جنگ تحمیلی عراق علیه کشورمان ایران به دنیا آمده و از ماجراهای جنگ بین ایران و عراق چیز زیادی نمی‌داند و فقط همین مقدار شنیده که چند سالی در کشورمان جنگ بوده است. جنگی خانمانسوز و تحمیلی از سوی عراق و چند کشور دیگر؛ آنها که در اوج نامردی و قساوت، حاکم بی‌رحم و ظالمی به نام صدام را تحریک کردند تا به کشورمان حمله کند. به شهرها و روستاهای مان آسیب زیادی برساند و مردان و زنان و کودکان ما را به شهادت برساند. همان‌ها که فکرمی‌کردند چون انقلاب مانو یا جوان است، باین حمله گسترده صدام از بین می‌رود اما این فکر اشتباه بود و آنها را به شکست‌هایی بزرگ واداشت.

پدر مانده در دوران جنگ، مردی دانا و شجاع به حساب می‌آمد. حالا بعد از سال‌ها هنوز هم رزمندگان او را به عنوان بازمانده کانال کمیل می‌شناسند.

کانال کمیل جایی پررمز و راز در جبهه است که در زمان جنگ، اتفاقی عجیب را به چشم خود دیده. در مدت کوتاهی، رزمندگان مستقر در کانال کمیل، در محاصره دشمن قرار گرفتند. با پیشروی دشمن حلقه محاصره تنگتر و تنگ‌تر شد. آب شرب رزمنده‌ها تمام شد و گلوله‌های شان رو به اتمام گذاشت. اما آنها مردانه ایستادند، با شجاعت تمام جلوی پیشروی دشمن را گرفتند و در این راه بیشتشان شهید و بعضی‌شان اسیر و مجروح شدند.

پدر مانده یک جانباور است. یادگار حماسه بزرگ کانال کمیل، مادر حال او را به خوبی درک می‌کند، اما مانده ناراحت است که چرا پدر همیشه در اتاقتش تنهاست. بیشتر وقت‌ها سرفه می‌کند و حالش خوب نیست، به همین دلیل کمتر از خانه بیرون می‌آید و با آنها به تفریح می‌رود. هر روز هم در حال نوشتن است. اما معلوم نیست چه می‌نویسد و آن همه دست‌نوشته، برای او به چه کاری می‌آید؟

مانده که از کارهای بابا عصبانی است، با او کمتر حرف می‌زند. اصلا دوست ندارد به اتاقتش برود. اما یک روز اتفاقی، سر از کانال کمیل در می‌آورد و بابا را در آنجا می‌بیند. مانده حسایی جامی خورد

و با خود می‌گوید: من چرا اینجا هستم؟! اصلا بابا چگونه جلوتر از من به اینجا آمده و به من خبر نداده؟! این کانال کمیل دیگر چه جور جایی است؟!

نظامیان عراقی کانال را محاصره کرده‌اند. بابا از مانده می‌خواهد برای بچه‌های زخمی و تشنه آب بیاورد. مانده که هاج و واج است، نمی‌داند چه کند. او حیرت زده است که باید از کجآب بیاورد؟! پس از این سوبه‌آن سوی کانال می‌رود. تا‌نک‌ها و نفرت پیاده عراقی دارند نزدیک و نزدیک‌تری می‌شوند.

بابا او را راهنمایی می‌کند که چگونه به کمک بچه‌های زخمی در محاصره برود.

مانده می‌گوید: اما من یک دختر تنها هستم و از دستم کاری برنمی‌آید!

باباکه دائم در کانال پیداوگم می‌شود، به مانده می‌گوید: تو می‌توانی، تو دختری شجاع هستی!

کمی آنطرف‌تر از کانال کمیل، گروهی از همراهان و دوستان مانده، به دیدار جبهه آمده‌اند. اما نمی‌دانند چرا مانده از آنها جدا افتاده....

حالا خود مانده هم سرگردم است که چگونه سر از کانال کمیل درآورده و نیروهای متجاوز دشمن، بعد از سال‌ها در آنجا چه می‌کنند.

بابا باید در این موضوع به مانده کمک و او را راهنمایی کند تا از این سردرگمی دربیاید.

مانده در کانال کمیل اتفاقات عجیبی می‌بیند. اوتازه دارد می‌فهمد که جنگ چقدر مهم و عجیب بوده. رزمندگان اسلام چه کارهای بزرگی انجام داده‌اند و بابا چقدر مهربان و ایثارگر است! مانده به دنبال کمک به رزمندگان در محاصره است. اما توانه‌است.

برش از متن کتاب:

باحرف‌هایی که اوزد، فکرم رفت به سمت کانال؛ به جایی که بابا را تنهایی در آنجا دیده بودم و آن چند نفری که دائم به این سوآن سومی دویدند و حرف از قمقمه خالی می‌زدند اما انگار هیچ‌آبی در آنجا نبود. دم یک جورهایی هوس رفتن به آن سمت و سو را کرد اما آنجا کجا بود و من چه شکلی باید به آن سومی رفتم؟....

